

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم وپر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social-Literary

اجتماعی - ادبی

دیپلوم انجنیر خلیل الله معروفی
برلین - ۱۴ اپریل ۲۰۱۵

پرتوافشانی بانو "خورشید عطائی"

و خاطره ای از نیم قرن پیش

درین اواخر پارچه هائی چشم پورتال "افغانستان آزاد - آزاد افغانستان" را روشن ساخته است؛ اشعاری ناب و چون برگ گل زیبا در هردو زبان ملی و محبوب ما، پشتو و دری. مرادم ازین سلک پارچه هاست:

- الوداع - صفحه ۱۳ فیروزی ۲۰۱۵ - که چنین شروع میگردد:

شمع خاموشم، دگر از بزم یاران میروم

- بهار - صفحه ۱۶ فیروزی ۲۰۱۵ - با این مقطع:

بیا که بی تو مرا زندگی مکدر شد

تو نور و گرمی خورشید راستین استی

- پسرلی - صفحه ۲۱ مارچ ۲۰۱۵ - به تقریب نوز، با این مطلع:

د عشق او د خوانی ستوری می نوره نه خلیری

خورشید یمه په زره کی ارمانونه می سوزیری

کیست سراینده این اشعار دلنشین؟؟؟

سراینده این اشعار کسی ست، که بر هردو زبان رسمی و ملی ما مسلط است و هردو را چون مردمک چشم خود دوست میدارد. وقتی اشعار پشتوی این سخنسرای وطن را میخوانیم، به خاصیت اصلی و پابندی و وفاداری او به ارزشهای زبانی ما، دقیقاً پی میبریم.

این قلم همیشه نکته ای بس حسّاس را در شناخت زبانهای دری و پشتوی ما و تفاوتش با عین زبانها در ممالک همجوار، این طور فارمولبندی کرده است:

– دری که در آن کلمات پشتو استعمال نشده باشد و یا نشود، دری افغانستان نیست!!!

– پشتوئی که در آن لغات فراوان دری سراغ نگردند، پشتوی افغانستان نیست!!!

کسانی که خود را با تمام وجود، افغان و از افغانستان میدانند، به تمام ارزشهای ملی ما وفادارند؛ و از جمله هردو زبان ملی و رسمی ما را بدون تفاوت از خود دانسته و گفتارشان سرشار است از هردو منبع و هردو سرچشمه. نویسنده و شاعر گرامی افغان، استاد محمد اسحاق برکت، باری در یکی از نوشته های خود آورده بود، که:

«من دو چشمه سار در اختیار دارم، که عطش روزمره ام را از هردو رفع میسازم؛ یکی پشتو و دیگری دری؛ دلم که ازین چشمه آب برداشته خوردم و یا از آن چشمه و یا ممزوج از هردو»
(نقل قول به معنی)

استاد برکت که سمّت تدریس زبان ارجمند پشتو را در پورتال "افغانستان آزاد – آزاد افغانستان" به عهده داشت، این مثنوی پسندیده افغانی را حین تدریس زبان پشتو، عملی میکرد و در متون درسی پشتو بی دریغ کلمات دری را استعمال مینمود؛ و چنین است روش و منش فرزندگان، که همیشه در مسیر تقویت وحدت مردم ما قدم میزنند.

مرحوم استاد محمد هاشم "زمانی"، که شخصیت استوار سیاسی و شاعری والامقام دری و پشتو بود، نیز عین نصب العین را داشت و اشعار پشتویش، مشحون بود از کلمات دری. مقاله مؤرخ اول سپتمبر ۲۰۰۸ این قلم را در ذیل لنک آتی از نظر بگذرانید و این خط فکری – عملی استاد زمانی را به چشم سر مشاهده فرمائید:

<http://www.afgazad.com/Adabi-Farhangi/09-01-08-Kh-M-Zamaani.pdf>

اینک یک غزل پشتو و بی اندازه زیبای کسی را به دیده هوش از نظر بگذارانید، که اینجا سخن ازوست و درین مقاله حدیث از او میروود:

بلنه

د مینـــــــی شاهینشاه آزادانه راځه راځه	د شمعی سرو لمبو ته پروانه راځه راځه
د پیغلو په سندرو کی نغمې دي د بلني	بلني ته د بنکـــــــلو، مستانه راځه راځه
چمن چي دی بي خونده بلبلان تري کوچيدلي	سپرـــــــی سره د میني جانانه راځه راځه
زما او ستا قصه چي د هر چا پر شونډو ناڅي	چي ورکه دا قصه شي شبانه راځه راځه

دا ستا په متو جوړه د پردو بڼکلي دنيا شوه د خپلو سره وکـــړه يارانۀ راځه راځه
دا کور دي د نیکونو بیا له سره يي ودان کړه جونگري ته دي بېرته دوستانه راځه راځه
دوستی د دوښمنانو کي خطر د بربادی شته د خپلو سره مل شه دوردانه راځه راځه
مثل دی د مشرانو پردی کټ تر نیمو شپو وي زړه مه تره په کور د بیگانه راځه راځه
سپړلی دی په هر لوري نورو ملي جوړیږي محفل د خوشالی ته نازدانه راځه راځه

چي مسته په شرابو د وطن له مینې گرځي

خورشید ته ورکړه بله پیمانۀ راځه راځه

ببینید که این گویندهٔ ساحر ضمن غزلی پشتو، چه طور کلمات دری و پشتو را باهم عجین کرده است؛ و زیبایی خاص و مشخصهٔ ممتاز این غزل هم درینست، که شیر و شکر است و از خمیرهٔ دری و پشتو سرشته شده است.

به راستی! کیست این سراینده و کیست این سخنگوی، که سخنش از نهانخانهٔ قلبی بی آرایش برمیخیزد و تا اعماق دماغ خواننده و شنونده نفوذ میکند؟؟؟

مگر بگذارید اول داستانی واقعی را بر زبان آرم، که از آن بیشتر از نیم قرن میگذرد:

حکومت وقت تصمیم گرفت، که اردوی افغانستان را مدرن بسازد و کادرهای مسلکی تربیه کردند. یکی ازین تجاویز، وارد کردن فارغ التحصیلان لیسه های معارف افغانستان - و بالخاصه کابل - بود، به سلک عسکری و خصوصاً به پوهنتون حربی. ضمن همین تجویز، که مبتکرش سردار محمد داوود بود، چندین دوره محصلان را جهت فراگیری تحصیلات نظامی به اتحاد شوروی اعزام کردند. جزئی کوچک از همین پلان بزرگ بود، که دو گروپ محصلان را جهت تحصیل در رشته های تخنیکي عسکری به چکوسلوواکیای آن زمان فرستادند. این قلم هم در زمرهٔ دستهٔ اول و هشتادنفره ای بود، که از جون ۱۹۶۱ تا جون ۱۹۶۴ در شهر برنو Brno - دومین شهر بزرگ چکوسلوواکیا - مشغول فراگرفتن همین پروگرام خاص عسکری گشت. هنگام بازگشت به وطن همهٔ فارغ التحصیلان در پروژه ای خاص جذب شدند، که متشکل بود از "ورکشاپهای پل چرخي"، "اکادمی تخنیک"، و ریاستی که این پروژه و موضوعات تخنیکي اردو را سرپرستی میکرد و "ریاست خدمات تخنیکي وزارت دفاع" نامیده میشد.

هرسه دستگاہ در جوارهم و در یک محوطهٔ بزرگ قرار داشت. بعداً به تجویز وزارت دفاع آن زمان "حربی پوهنتون" نیز - خلاف پلان اولی و اصلی - در همان ساحه موقعیت گرفت؛ و در واقع به قیمت پروژهٔ اولی و اصلی.

به هر حال به تاریخ چارم جون ۱۹۶۴ به وطن برگشته، و آهسته آهسته در چوکات همین پروژه بزرگ وارد خدمت گشتیم. اما در مُلک چک^۱ چه گذشت؟:

همه محصلان در جوش جوانی بودند و در بهترین دوره زندگی، که از یک مملکت پسمانده و محیطی از هر نگاه مختنق به اروپا پای گذاشته بودند. چکوسلوواکیا به دیده ما بهشت برین مینمود؛ اروپا بود با تمدن کهن و دیرپای و تمام مزایایش، که در شهر و دیار کهنه و فرسوده خود خوابش را هم دیده نمیتوانستیم. مگر سه سال پر عیش و نوش به مانند برق گذشت و طیاره چارماشینه شرکت هوایی آریانا ما را مستقیماً از برنو برداشته به کابل پیاده کرد.

دوره صدارت داوود خان به تاریخ سپرده شده بود و داکتر محمد یوسف با تیمی از تکنوکراتها اولین حکومت غیر خاندانی را تشکیل داده بودند. هنگام پیاده شدن ما به کابل، میدان هوایی مدرنی جلوه فرمود - ولو در هیئت کوچک و محدود. وقتی از میدان هوایی کابل رهسپار شهر شدیم، چند ساختمان مدرن از نظر ما میگذشت؛ از همه بیشتر تعمیر جدید رادیو افغانستان که در مقابل کلوب عسکری موقعیت داشت و از طرف کمپنی ساختمانی اونیمایگ Unimag اتریش ساخته شده بود؛ با تالاری بزرگ و دفاتر مفشن و مدرن. از پیش ارگ شاهی گذشته به چارراهی پشتونستان رسیدیم و بعد هرکدام در سمتی طرف خانه و کاشانه خود روان گشتیم. و من آدمم به همان خانه آبائی خود، که در گذر فرسوده، خاک آلود و اوراق اوراق عاشقان و عارفان قرار داشت. بسیار یأس آور بود، وقتی آدم از اروپا به شهری پای میگذاشت، که هیچ چیزش به شهر نماند. روزهای اول اقامت به هر نحوی که بود، گذشت. ولی ما جوانان برگشته از خارج، محیط اروپائی میجستیم و هرچه شمه ای از شاخصه های مدرن داشت.

چند ماه از اقامت در وطن نگذشته بود، که دوستان پروگرامی جالب را که قرار بود در رادیو افغانستان برپا گردد، کشف کردند. شام همان روز موعود، که فکر کنم یک پنجشنبه بود، وارد تالار آراسته و زیبای رادیو افغانستان شدیم. محیط و مردم جلوه اروپائی داشت؛ علاقه مندان و شایقان پروگرام، همه با دریشی و لباسهای سنگین و زنان همه به هفت قلم آراسته. تالار رادیو افغانستان که به مانند سینمایی بزرگ گنجایش بیشتر از پنج صد و شاید تا هزار نفر را داشت، کاملاً پر شده بود و یک چوکی هم خالی به نظر نمیرسید. چراغها خیره شدند و سنگنال شروع پروگرام را دادند. من و رفقایم، اتفاقاً در سیتتهای پیش روی جای گرفته بودیم و ستیج را دقیقاً و با تمام کیف و کانش دیده میتوانستیم.

خاموشی عام و تام حکمفرما شد و خانمی زیبا با چهره ای درخشان روی ستیج آمد؛ تماشاچیان را با متانتی خاص و آوازی پرجذبه و بی اندازه دلنواز خیر مقدم گفت - به هردو زبان ملی ما.

^۱ - مملکت چکوسلوواکیا را رفقای ما به نام "مُلک چک" یاد میکردند

درست به یادمانده، که اناونسر خود را خود معرفی کرد و یا این که در رسته ما شکشکه کنان نام بانو "خورشید عطائی" را بر زبان آوردند.

پروگرام متنوع بود و متشکل از قسمتهای مختلف، ولی اناونسر همان یکی بود؛ خانم خورشید جان عطائی، که در هر وقفه ای با سحر سخن و جاذبه ای از زیبایی، بر تمام پروگرام جلوه میفروخت و من شخصاً با بی صبری منتظر میماندم، که خورشید جان باز کی میدرخشد و تالار را نور و رونق میبخشد!!!

پروگرام چندساعته مثل برق گذشت، و آنچه تاکنون لذتش مشام جانم را مینوازد، تبارز همین یک خانم ممتاز و درخشان بود. بعد از آن ازین خانم برازنده و خیلی بااستعداد، دگر هرگز چیزی نشنیدم. مگر روزگار را بنگر که بعد از سیر بیشتر از نیم قرن این بانوی دوست داشتنی را دوباره کشف میکنم؛ این بار در صفحات پورتال "افغانستان آزاد - آزاد افغانستان" و با اشعار جادویی و سحرش.

از دوستان نمبر تلفون این بانوی گرامی را گرفته و روزی برایش تلفون کردم. آواز گیرایش را کمی لرزان یافتم، ولی همچنان باصلابت و درخشان. دیر باهم گپ زدیم و من همین داستان واقعی را برایشان قصه کردم؛ بسیار خوش شدند. صحبت ما طولانی گشت و خصوصاً که لطف خوش و مهربانی این بانو اجازه نمیداد، که سخن به پایان برسد. اما همه چیز را پایانی ست و سرانجامی. با خورشید جان خدا حافظی کرده گفتم:

«خورشید جان، اجازه بدهید که روی تان را دوبار ببوسم:

یکی خورشید جان جوان ماهپاره پنجاه و یک سال پیش را و دیگر خورشید جانی را، که اکنون در سن و سال خود من قرار دارند!!!»